

# ورق

شماره ۱۱ سال سوم





خدا یا این اطفال دُررانه اندر آغوش صدف عنایت پرورش ده  
«حضرت عبدالبهاء»

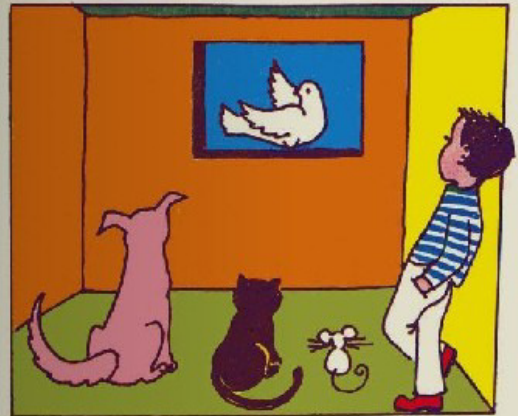
# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان  
زیر نظر لجنه نشریه نونهالان بهائی

۱۳۰  
بدیع

سال سوم - شماره یازدهم

(۳۵)  
۱۳۵۲



بیچه‌های عزیز! ✨ الله الهی بگذارد بقیه داستان انبیا را برایتان تعریف کند  
در همین موقع تا گمان چشم بپرک به من افتاد. اول کی با تعجب نگاه کرد.  
باخوش حالی به خودش گفت: به به یک شکار کوچولوی سفید. بعد در لنگ  
چوبش را محکم در دست گرفته بود با احتیاط به طرف آمد. من که احساس خطر کرده  
بودم، بلافاصله به کنار پنجره‌ای که از آن جا وارد انبار شده بودم آمدم و آماده  
پرواز شدم. پرک که این را دید از گرفتگی من مأیوس شد. داشت فکری کرده  
که چکار بکند. هر چند قصد داشت اذیتم کند، ولی نمی‌دانم چرا احساس  
می‌کردم از او بد نمی‌آید. شاید برای این بود که می‌دانستم او قلب پاک دارد.  
اما از بادی کارش یعنی آزاد حیوانات خبر ندا رد. پرک کوچولو هنوز داشت

هو الله

ای هوالا! غ محبت الله نامه ات رسیدم مضمو  
بی نهایت شیرین و دلنشین بود چون توجه  
به ملکوت عالی نمودی امید دارم که خلق  
و خویت سبب لجبویی برادر و خواهر گردد چند  
صغیری امید دارم که در ملکوت کبیر گردی  
حضرت مسیح می فرماید خوشا به حال  
کودکان انشاء الله تو یکی از آن اطفالی در  
اطاعت و مهرتانی به پدر و مادر می نمائی  
و برادر و خواهر را نوازش می فرمائنی و در  
بروز بر ایمان و ایقان می افزائی \*

وعليك التحية والثناء ع

فکرمی کرد که من تصمیم گرفتم با او صحبت کنم. پرسیدم: چرا می خواهی من را شکار  
کنی؟ او که در فکر خودش بود دوباره متوجه من شد و با تعجب از این که من این  
طور دوستانه با او صحبت می‌کنم گفت: خوب من کیوترها را دوست دارم. تو هم یک  
کیوتریفید هستی. گفتم اتفاقاً من هم آدم ها را دوست دارم. تو هم پرک کوچولوی  
خوبی هستی. پرک تعجبش بیشتر شد بود نمی‌دانست چه بگوید پرسیدم:  
اگر شکارم کنی با من چه کاری کنی؟ پرک کوچولو کمی فکر کرد و بعد با مادگی جواب  
داد: با نهایت ربا نغم می بندم شاید هم پرهایت را بچشم که نتوانی از پیش من  
بروی. آن وقت همیشه برای خودم نغمه می دارم گفتم: اتفاقاً من هم همین  
را در باره تو داشتم، پرک با تعجب فریاد زد: یعنی تو کجا هستی من را شکار کنی  
؟ گفتم: بله در حالی که هر لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد گفت: چطور؟!  
گفتم: ببین! من یک نخ می شناسم که به پای هر کسی بند می‌شود و وقت  
از دست فرار نمی‌کند و با آن می‌توانی هر موجودی را شکار کنی. گفت چه  
نخی؟ گفتم اسمش محبت است. پرک پرسید: گفتمی اسمش چیست؟ گفتم:  
محبت، دوستی، هر چه که اسمش را بگذاری فرقی نمی‌کند منظورم همان چیزی است  
که مثل نوردهای تاریک داروش می‌کند و آدم ها و همه موجودات را پای بند  
هم دیگری کند. خوب حالا دوست دارم دیگر را با این رشته محکم شکار  
کنیم؟ خندید و گفت: ببله ولی تا بحال فکرمی کردم که روزی شکار بشوم هر دو  
با هم خندیدیم. من گفتم: راستی اسم هم دیگر را نمی‌دانم، اسم من ورقا است!

گفت: اسم تشنگی داری. اسم من هم سعید است. گفتم همه اسم ها زیبا هستند  
 اگر ما صاحبان شان را دوست داشته باشیم دوستی همه چیز را زیبا می کند.  
 از لب پنجه پائین آمدم کنار سعید نشستم. سعید بر هام را نوازش کرد.  
 دگفت: حالا دونا دوست هستیم. گفتم به در این میان يك نغزوا فراموش کرده آ  
 گفتند چه کسی را؟ گفتم: «هاپی». گفتم: آه به اصلاً فراموش کرده بودم.  
 راستی هاپی باید همین جاها باشد. گفتم به همین جا است. دوست داری او را  
 هم شکار کنیم؟ سعید با خوش حالی گفت: البته ولی چطوری؟ گفتم: خیلی ساده  
 می دانستم که هاپی و پیشی موشی همه حرف های من و سعید را شنیده اند، و  
 حالا برای بیرون آمدن از محفظه گاه دقیقه شمار می کنند. فریاد زدیم هاپی  
 حاضری من و تو و سعید هم دیگر را شکار کنیم؟ هاپی دوباره غرغرش را شروع  
 کرد: وای خدای من امان از دست این شکارچی های پرچانه! خوب این را کنی  
 زود تر بگوشید، بعد خودش را از یکدیرون کشید و بطرف ما آمد. من گفتم:  
 ما هنوز می توانیم دوستان دیگری داشته باشیم. سعید گفت: مثلاً کی؟ گفتم:  
 «پیشی»، هاپی با تعجب پرسید: پیشی؟ گفتم به او آون همین جا است.  
 دوست قبل از توبه این جا آمد و قائم شد. آخر فکرمی کرد که تود بتالش کرده ای.  
 هاپی گفت: وای خدای من امان از دست این گربه های فرسو!  
 در این موقع ناگهان کله پیشی از میان لباس ها بیرون آمد و در حالی که سبیل  
 هایش می جنبید غرغید: فرسو خودتی! بعد آرام اضافه کرد: دوست من!

### «صدای آب» داستان دیانت بهائی

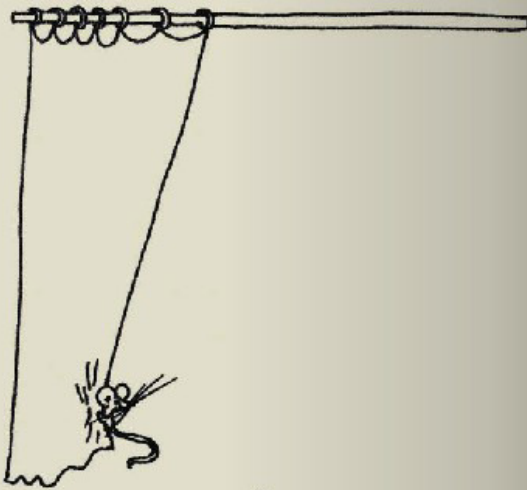
ملاقات حسین شبها به ملاقات حضرت اعلی می رفت و تا طبع صبح در خدمت ایشان  
 می نشست و به بیانات ایشان گوش می داد. برای او هر لحظه این ملاقات های عمر  
 ارزش داشت. با طبع خورشید، خورشید ملا حسین غروب می کرد، از منزل حضرت  
 اعلی بیرون می آمد و به انظار شب می نشست. روزی روزی تعداد اصحاب حضرت  
 اعلی اضافه می شد و از همه جا به شیرازی آمدند. چرخ خودشان را به آب و  
 آتش می زدند؟ چرخ خانه وزندگی خودشان را رها می کردند؟ شاید نسبی  
 عمل کل های شیراز را برایشان می برد. شاید فرشته ای برایشان قصه  
 ظهور جسد را می گفت. خوب می دانستند که جزئی مهتری نخواهند دید.  
 جز سختی چیزی در انتظارشان نیست. همه می دانستند که باید جانشان را  
 در این راه فدا کنند. ولی چو می آمدند؟ تشنه بودند و سال ها انتظار روز  
 موعود کشیده بودند. و حالا آرزوهای هفتی را از شیرازی شنیدند.  
 صدای آب، صدای چشمه های جاری از شیرازی آمد، همان صدای  
 که اعراب صحرا را به دنبال حضرت محمد کشانده بود تا در کوه احد در راه خدا بجنگد  
 همان صدای آن ها را پشت خانه پیغمبر می کشانده تا بشنوند و به آواز مناجات  
 قرآن گوش دهند. حالا این صدا از شیرازی آمد. و آن ها هر چه داشتند  
 رها می کردند و راه شیراز در پیش می گرفتند \*

در شیراز هیاهو آشوب رونه روز بیشتر می شد. مردم نادان ظهور جدید را

از این حرف پیشی همه خندیدیم و آن وقت پیشی در حالی که دمش را بعنوان  
 خوش حالی بلند کرده بود از پشت لباس ها بیرون آمد و کنار هاپی نشست.  
 من دوباره گفتم هنوز هم باقی است. همه با تعجب به من نگاه کردند، و من  
 فریاد زدم: موشی، مایلی ما را شکار کنی؟ موشی در حالی که از زیر صندلی  
 بیرون می دوید گفت: البته من ضعیف کوچولو با کمال میل حاضریم همه  
 شماها را شکار کنم. پیشی با دلخوری گفت: آخر کدام عاقلی با و خواهد کرد  
 که یک موش بنگر به را شکار کند. هاپی بی اختیار گفت وای خدای من...

تأنامه بعد خلا حافظ: و رقا

آدرس: طهران صندوق پستی ۱۲۸۳-۳ فریبرز صهیبا



مخالف و دشمن دیانت اسلام می دانستند. علمای نادانی هم که مقام و قدرت  
 خود را در دخلی دیدند بر این آشوب دامن می زدند. و کار به اندازه ای  
 بر حضرت اعلی میفت شد که به ملا حسین امر فرمودند از شیراز به خراسان بروند  
 و بقیه اصحاب راه به اصفهان فرستادند. ولی با این همه شهرت امر حضرت  
 اعلی رونبه روز در ایران بالا تری گرفت. عدد زیادی از مشهورترین علما و  
 دانشمندان اسلام به امر آن حضرت مؤمن شده بودند. این موضوع حتی  
 محمد شاه قاجار سلطان ایران را به تکر و ادشت. و او سید بیحی داری را که یکی  
 از علمای مشهور و مورد اعتقادش بود برای تحقیق به شیراز فرستاد. و بعد از  
 مدت کوتاهی شنید که سید بیحی حضرت اعلی ایمان آورده و جزو فلاشیان آن حضرت  
 درآمده است. سید بیحی داری که بیخاب وجد شهرت یافته مدتی بعد در  
 نیریز با هایت شجاعت در راه حضرت اعلی به شهادت رسیدند.

حضرت اعلی می دانستند که وضع به این ترتیب نخواهد ماند. برای این بود که  
 مقلدات همه کارها را آماده فرمودند. دارای و منزل خودشان را به مادر و  
 خانمشان واگذار کردند. به خانمشان دلاری می فرمودند. که اگر اتفاق پیش آمد  
 نمکین و ناولحت نشوید. و به خدا امیدوار باشید. حتی به ایشان فرمودند:  
 من بجان خودم را در راه خداوند فدا خواهم کرد، شما باید صبر داشته باشید  
 و بدانید که آنچه پیش خواهد آمد خواست خداوند است \*

حسین خان حکم فارس همیشه سعی داشت بهانه ای پیدا کند و حضرت اعلی را مورد

آزار و اذیت قرار دهد . برای همین شی که به ما و خبر دادند عده زیادی در منزل حضرت اعلی جمع شده اند به داروغه دستور داد با عده از ما مورین مخفیانه خودشان به منزل حضرت اعلی برسانند و به طور ناگهانی داخل شده هر که در منزل است دست بگیرند و نزد او ببرند و قسم خورد که سید باب و پسرانش را نخواهد کشت . تا دیگر کسی جرأت نکند در شیراز از این حرفها بزند . داروغه دستور حسین خان را انبیا داد . وقتی داخل منزل مبارک شدند . حضرت اعلی دانی ایشان و سید کاظم زنجانی کس دیگری نیاختند . حضرت اعلی سید کاظم زنجانی را گرفتند و هر چه گفتند و نوشته در منزل بود برداشتند . تا نزد حسین خان ببرند . اما وقتی به بازار رسیدند . دیدند هیاهوی عجیبی را راه افتاده است . صدای ناله و فریاد بلند است



منزل این که بلائی بزرگی نازل شد . از هر طرف تابوت می بزند . و دنبال هرات پو عده ای زن و مرد گریه و زاری می کردند . معلوم شد به طور ناگهانی مرض وبا شیوع یافته است . و یک شبه در حد و صد نفر را کشته است . مردم خانه هایشان را رها کرده اند و هر کس به طرفی می گریزد . حتی حسین خان از ترس و با از شیراز گریخته بود . داروغه خیلی ترسید ، تصمیم گرفت حضرت اعلی را به منزل خودش ببرد تا دستور حسین خان برسد . ولی وقتی به منزلش رسید با بغایت وحشت فهمید که تنها پسرش و با گرفته و در حال مرگ است . بی اختیار خودش را به پای حضرت اعلی انداخت ، دامن مبارک را گرفت و با گریه و زاری از ایشان خواست که از گناهان او بگذرند . و فرزندش را نجات دهند . حضرت اعلی که او را آن چنان پشیمان دیدند از گناهش در گذشتند و فرزند او از مرگ نجات یافت . داروغه فوراً نامه ای به حسین خان نوشت و او را نصیحت کرد که از خدا به ترس و به خودت و خانواده ات رحم کن و دست از این رفتار بردار . حسین خان در جواب نوشت حضرت اعلی را آزاد کند تا هر جا که میل دارند بروند . مدتی نگذشت که حسین خان مورد خشم شاه قرار گرفت . و از حکومت شیراز برکنار شد . و تا آخر عمر با بد - بختری و فلاکت روزگار گذراند . اما حضرت اعلی از منزل داروغه به دانی شان پیغام دادند که از شیرازی روند . و خانم و مادرشان را به ایشان سپرده خلا حفظ کردند .  
نوشته بر اساس تاریخ نیل از فریبزهها

دلیل علمی

دقیق که شمع می سوزد و آب می شود . پوسته نازکی مانند دیوار از لبه شمع بتدریج بالا می آید . و باعث می شود که شعله شمع در آب خاموش نشود ، ولی این پوسته نازک خودش در اثر بخار و رطوبت گرما می کشد آب نمی شود . چرا ؟ برای این که آب گرما می پستند و شمع را می گیرد و مانع می شود که حرارت پوسته به حد ذوب شدن برسد ؛ بنابراین پوسته شمع نمی تواند ذوب شود و از بین برود ولی مانند دیواری مانع ریزش آب بر شعله شمع می شود .

ترجمه : پریشهر منوچهری



راز ماجراجویی

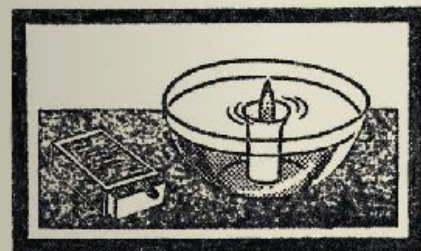
کتابهای خوب

« ژوانو » بعد از آنکه سالهای زیادی در مزرعه گذراند ، با ناله بود به مدرسه رفت و در همان روز اول در آنجا با یک چیز عجیب روبرو شد . معلم او را یک ماجراجو خواند ؛ بود خوب یک کله در زندگی یک نفر چه اثری دارد ؟ در زندگی شما چه اثری دارد ؟

آتش در زیر آب باز هم علمی

آیا می شود در زیر آب آتش روشن کرد ؟ شاید این سوال در اول به نظر تان خنده دار باشد مگر می شود شعله آتش را در زیر آب روشن نگه داشت ؟ ولی به شمای گوی می شود و این کار ممکن است . بگو فکر کنید شاید بتوانید راه حلش را بیابید .

جواب : برای اینکه در زیر آب آتش روشن کنید ابتدا به یک شمع را گرم کنید و آن را در ته یک لیوان ثابت کنید بعد در لیوان آفتد آب بریزید که کلاه شمع آب بایستد حالا آتش را روشن کنید شروع به سوختن می کند و طولش هر لحظه کم تر می شود تا جایی که از سطح آب هم بایستد توی بود ولی شعله شمع هم چنان روشن می ماند و آب آن را خاموش نمی کند ؛ در حالی که اطرافش را آب گرفته است ؛

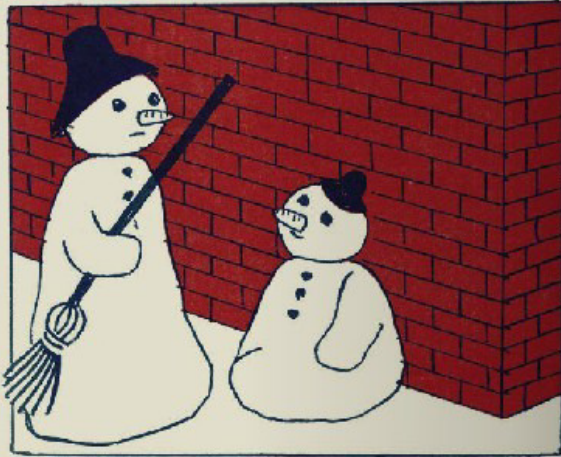


در زندگی ژواثو که خیلی اثر گذاشت، چه ماجراها که به سر او نیامد. این ماجراها  
 شبرین در کتاب ماجراجوی جوان نوشته شده است. اما زهه آنها هم تراز ماجراجو  
 هم در این کتاب نوشته شده است که وازی که دیگر کشتی آن را نمی داند. و برای همین است  
 که ماجراجو در این روزها کم شده. یک ماجراجو قدیمی به نام شاهزاده هزی  
 که این روزها می آفته آنرا در یک غار تاریک در صخره های کنار دریای جنوب  
 برهقال نوشته است. ولی سالها کسی نتوانسته به آنجا برود و آن را ببیند. به این ترتیب  
 این روزها زیاد شده رفته است، اما اگر قرار باشد «ژواثو» واقعا یک ماجراجو بنا  
 باید آنرا ببیند. «ژواثو» در جنوب برهقال زندگی می کند. و اگر زندگی او بصورت  
 عادی بگذرد هیچ وقت گذارش به آنجا نمی آید. ولی زندگی یک ماجراجو که به صورت عادی  
 نمی گذرد، اردوستی بنام میکیل پیلای می کند و به جنوب برهقال می رود. ولی در ماجراجویی  
 به سادگی به دست کسی نمی آید، مگر آنکه واقعا ماجراجو باشد. راستی نمی خواهید یک ماجراجو  
 باشید؟ می رسید ماجراجو یعنی چه؟ معنی این لغت در کتاب ماجراجوی جوان آمده و هم چنین  
 اینکه چه اتفاق هایی برای ژواثو افتاد و اینکه او چگونه به روز ماجراجویی بر دوازده هم تراز که این  
 چیست؟

ماجراجوی جوان - ژاک سروان - کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان - ۱۳۵۰

## آدم برفی

بچه ها مثل مودچه هائی که در شیر افتاده باشند میان سفیدی برف و دل  
 می خوردند و روی تپه های یخ برف سرسره بازی می کردند گرچه هوا سرد  
 بود، اما بازی همه را گرم می کرد؛ مدتی بود سواری می کردند، گفتند،  
 «چطور آدم برفی بسازیم»، دو دسته شدند. دسته اول جای بازی  
 شروع به کار کرد و دسته دیگر چند قدمی دورتر کنار دیوار مدرسه قدیمی  
 کار ساختن بود. همه کمک می کردند، یکی برف ها را جمع می کرد، دیگری  
 آنها را برای بقیه می برد. خلاصه بعد از یک ساعتی کار تمام شد.  
 همه نفسی ب راحتی کشیدند و کنار ایستادند. آدم برفی کنار دیوار کوچک



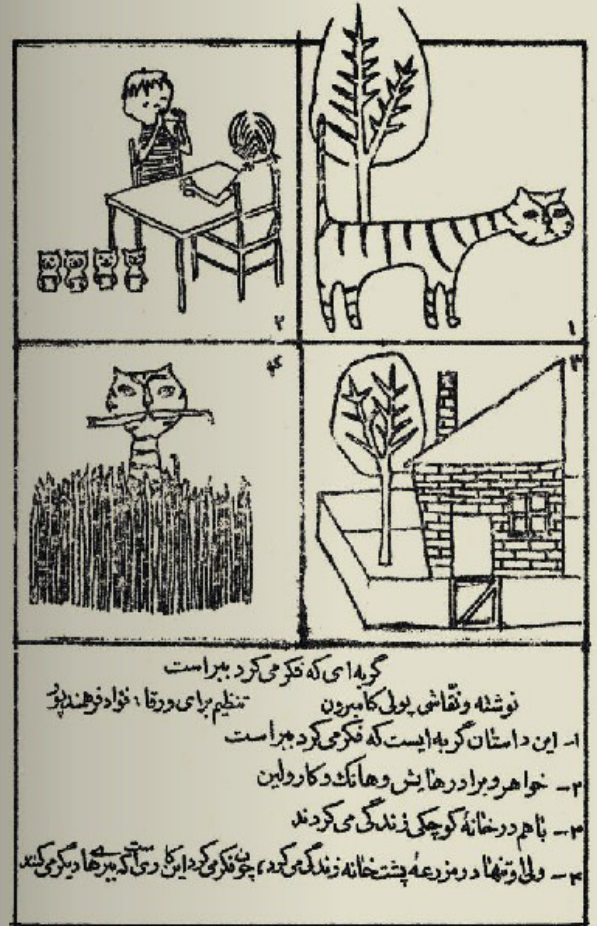
۱۴

میچاره ای هستی که اصلا فکر نداری»، در همین موقع بچه ای از دور  
 پیدا شد. هنوز نرسیده گلوله برفی برداشت و شروع کرد آدم برفی کوچک را  
 زدن و خندیدن. آدم برفی بزرگ داشت غش می کرد. خوشحال بود از  
 اینکه آدم برفی کوچک دیگری نتواند از تیش کشد؛ میچاره آدم برفی کوچک کم  
 کلاهش افتاد چشم هائی زغالیش افتاد دماغش افتاد خلاصه شده بود یک  
 گلوله برف بزرگ. بچه گلوله ای برداشت و به طرف آدم برفی بزرگ رفت  
 که صدای بگوش رسید که او را صدای کرد. بچه به دور رفت و در سفیدی  
 گم شد. آدم برفی بزرگ سالم بود و این خودش خیلی خوب بود. اما کم احسا  
 کرد در این دشت بزرگ تنها است. دلش بدجوری گرفت. نگاهی به آرا  
 برفی کوچک کرد و بعد سعی کرد خودش را مشغول کند اما چه کاری توان  
 بکند. دست به بگوش زد و همان طور نشست. شب دماغ بزرگ سرش  
 از ترس می لرزید. خلاصه هر جوری بود شب را گذراند. فردای  
 آن شب آفتاب قشنگی در آسمان گل کرد. وقتی بقیه هائی که آدم برفی  
 ها را ساخته بودند به آن جا رفتند دیدند یکی از آن ها کاملاً آب  
 شده ولی دیگری که هنوز شکل ناقص آدم برفی دارد زیر سایه دیوار  
 لم داده است. از: مهران وهن

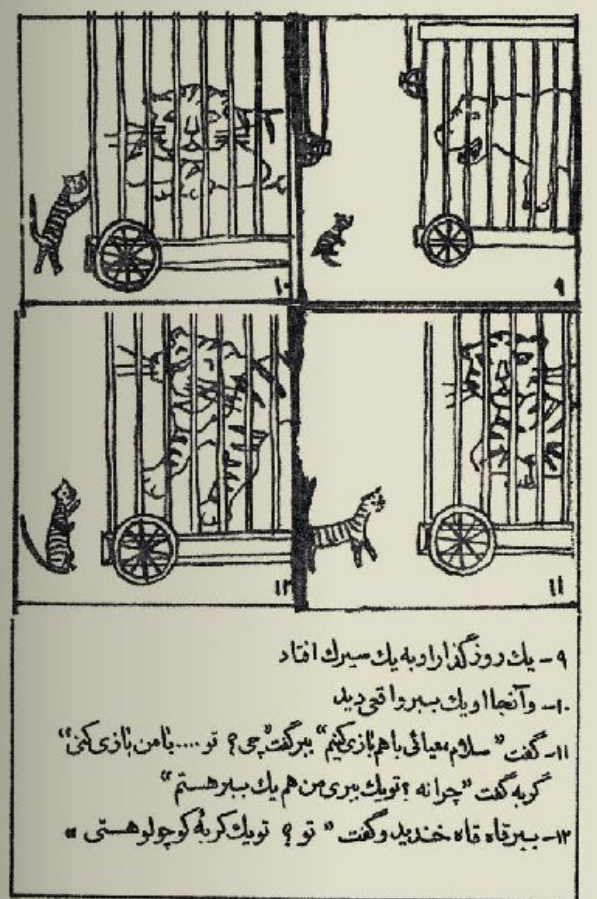
۱۶

بود، اما دیگری با قدی بلند و جارتوی به دست مغرور ایستاده بود  
 بچه ها سرگرم تماشا بودند که متوجه شدند ظهر شده و وقت برگشتن  
 است. همه خوشحال از اینکه کاری کرده اند برآه افتادند.  
 سکوت سنگینی هوا با مامه غلیظ همه جا را گرفته بود. آدم برفی بزرگ  
 تکالی خورد و بعد خیلی آرام هوایی را که بچه ها بجای بینی اش  
 گذاشته بودند لمس کرد دستی هم روی چشم هائی زغالیش کشید  
 آخر سر متوجه کلاه سیاه بزرگی شد که بچه ها سرش گذاشته بودند  
 اما آدم برفی کوچکتر آرام کنار دیوار لم داده بود و دشت خالی جلوی  
 نگاهش بود. آدم برفی بزرگ نگاهش به آدم برفی کوچک افتاد و گفت  
 «هی رفیق سلام، چطور می»، آدم برفی کوچک گفت: «خوب... اما فکر اینکه  
 فردا دوباره آب میشم منو ناراحت کرده»، آدم بزرگ زد زیر خند و گفت:  
 «مگر نمی بینی ما را چند دهم ساخته اند ما هیچ وقت آب نمی شیم»، آدم کوچک  
 گفت: «رفیق انگار تو کلاه تو هیچی نگذاشتن... هان»، آدم برفی بزرگ عصبانی  
 شد و گفت «فهمیدم چطور میخورد اینجا زه دادی این حرفو بزنی من شش با  
 فو قد دارم انگار برای تو هم چشم نگذاشتن هان»، آدم برفی کوچک گفت:  
 «آخر تو اصلا فکر نداری میکی هم وقت آب نمی شیم»، آدم برفی بزرگ باز با  
 عصبانیت گفت: «آدم برفی های ترسو مثل تو آب می شن نه مثل من قوی و  
 پرزور»، آدم برفی کوچک گفت: «هر چه دلت می خواهد بگو تو آدم برفی

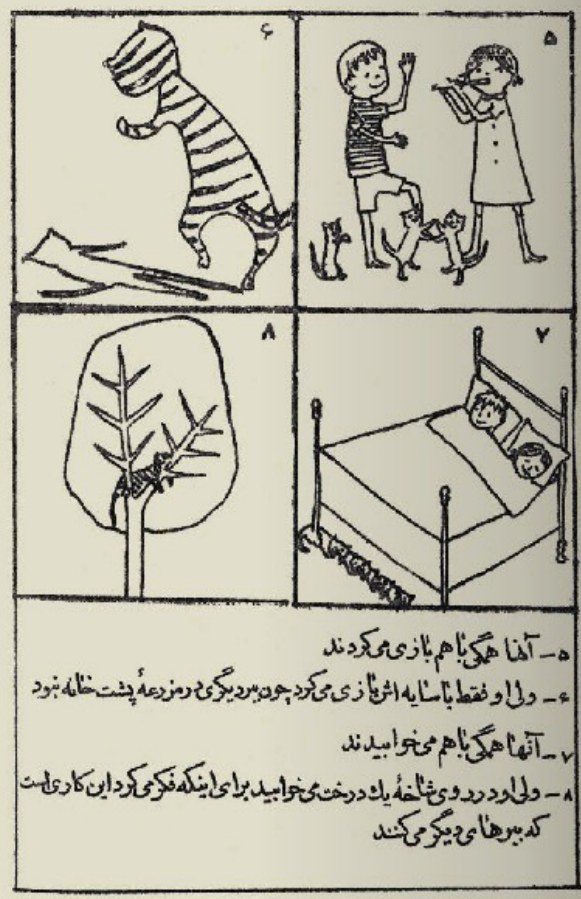
۱۵



گربه ای که فکری کرد ببراست  
 نوشته و نقاشی بولی کامرون  
 تنظیم برای ورتا، نواد فرزند پسر  
 ۱- این داستان گربه ایست که فکری کرد ببراست  
 ۲- خواهر و برادرهایش و هانک و کارولین  
 ۳- باهم در خانه کوچکی زندگی می کردند  
 ۴- ولی آنها در مزرعه پشته خانه زندگی می کردند، چون فکری کرد این گری که برها و بگری کند



۹- يك روز گدا را و به يك سيرك افتاد  
 ۱۰- و آنجا او يك ببر واقف دید  
 ۱۱- گفت "سلام معیای باهم بازی کنیم" برگفت "چی؟ تو... با من بازی کنی"  
 گربه گفت "چرا نه؟ تو يك بری من هم يك ببر هستم"  
 ۱۲- ببر قاه قاه خندید و گفت "تو؟ تو يك گربه کوچولو هستی"



۵- آنها همگی باهم بازی می کردند  
 ۶- ولی او فقط با سابه اش بازی می کرد چون بر بگری در مزرعه پشت خانه نبود  
 ۷- آنها همگی باهم می خوابیدند  
 ۸- ولی در روی شاخه يك درخت می خوابید برای اینکه فکری کرد این کاری است که برهای دیگر می کنند



۱۳- او گفت «چی؟ پس من يك گربه هستم»، و بطرف خانه دوید.  
 ۱۴- در خانه گربه ها و هانک و کارولین و راج و جمع شد و او به آنها گفت «من... يك گربه هستم»  
 ۱۵- همه خوشحال شدند حالا او می اندک گربه است با خواهر و برادرهایش بازی می کند  
 ۱۶- با خواهر و برادرهایش غذای خورد... و آنها می خوابد

« نامه يك پسر سرخ پوست » ديار ايشانيم

اسم من نان گيداس است : من پسر رئيس قبیله سرخ پوستان هستم  
سرزمین بسیار قشنگ ما در سواحل اقیانوس اطلس نزدیک به کلمبیا  
واقع شده است ، جزیره ما یکی از جزایر ملکه شارلوت است .  
تا به حال افراد سفید پوستی که لباس های زیادی برتن کرده بودند  
به قبیله ما آمدند و از زندگی ما سرخ پوستان فیلم های زیادی  
تهیه کرده اند ولی به قول پدرم و مردم آن قبیله ، آنها هیچ وقت  
نخواسته اند با زندگی واقعی ما آشنا شوند .  
اگر يك روز تصمیم گرفتید که جهانگرد شوید ، خوب است که به  
قبیله ما هم سری بنشینید تا از نزدیک به بینید که سرزمین ما چقدر  
قشنگ و سرسبز است ، چون تمام جزیره از جنگلهای کاج  
پوشیده است : در این جنگل ها حیواناتی مثل گوزن و بزکوهی  
آهو و خرس پیدا می شوند . پدرم که يك بار به شهر سفید  
پوستان سفر کرده ، تعریف می کند که خرس های قهوه ای رنگی با  
دست و پای کوتاه و پریشم برای نازی بچه ها ساخته اند ، شبیه  
هین خرس هایی که در جنگل های اطراف ما پیدا می شوند .  
البته خرس ها و بچه ها در اطراف ما زندگی می کنند خیلی خیلی بزرگ هستند  
و در صورتی که گرسنه هم باشند خیلی خطرناک می شوند و در يك حمله



در آن می اندازد . بعد آتش بزرگی در ساحل دریا درست می کنیم و سنگ های  
تقریباً درشت را از ساحل دریا جمع می کنیم و در آتش می اندازیم .  
بعد از مدتی که این سنگ ها خوب داغ شدند آن را از آتش بیرون می  
آوریم و در ظرف آب و ماهی می اندازیم . آب داخل ظرف کم گرم می شود و  
بعد از مدتی به جوش می آید ماهی ها که در آب جوش قرار گرفته اند کم  
روغن شان بیرون می آید ، مادر ظرف ماهی ها را در جای خشکی می گذارد ،  
بعد از اینکه آب سرد شد روغن ماهی و وی طرف جمع می شود . مادر روغن  
ماهی را در کوزه می ریزد و هر روز برای ناها و رو شام سر سفره می آورد .  
غذای ما هر چه باشد باز روغن ماهی تر می کنیم و می خوریم .

انسان را پاره می کنند ... پدرم میگوید در شهر بچه ها به مدرسه  
می روند و سواد می آموزند ، ولی در قبیله ما مدرسه وجود ندارد  
تمام مردم قبیله بی سواد هستند . زبان ما زبان مخصوص سرخ پوستان  
است . ما پسران سرخ پوست دوست داریم که بعد از رسیدن  
به سن بلوغ کلاه های زبر روی سرمان بگذاریم ، پر کلاه هر کس که  
بلندتر و قشنگ تر باشد احترامش بیشتر است .

در قبیله ما هر کس وظیفه ای دارد و هر کدام از اعضا خانواده  
کاری را انجام می دهند . مثلاً مادر و خواهرانم در فصل پاییز و  
تابستان به جنگل می روند و میوه های درختان جنگلی را جمع می  
کنند و آن ها را برای زمستان خشک می کنند . من و برادرم  
همراه پدر و سایر مردان قبیله برای صید ماهی بدریا می رویم .  
ماهی های قشنگ و جورا جوری در اطراف جزیره ما پیدا می شوند  
ما سرخ پوست ها از ماهی کوچک دم درازی که بولک های  
برآبی دارد روغن ماهی بدست می آوریم و آن روغن را با هر  
غذایی می خوریم . تمام طرف هایی که در خانه های سرخ پوستان  
پیدا می شود از جوب درست شده اند و چون طرف فلزی نداریم بیشتر  
غذای ما همان را خام خام می خوریم . مادرم برای اینکه بتواند روغن  
ماهی بگیرد ، در يك ظرف جوب مقداری آب می ریزد ماهی ها را هم

مگذارید کمی هم از شکل خانه های ما آن تعریف کنم . جلوی هر يك از خانه های  
سرخ پوستی ستون بلندی قرار دارد که صورت اجداد آن خانواده روی  
آن نقاشی شده است . در هر محوطه که به شکل دایره ساخته می شود  
خانواده های زیادی زندگی می کنند . در وسط این دایره همیشه آتش  
برای گرمی و روشنایی می سوزد و هر خانواده در قسمتی از این دایره زندگی  
می کند و خانه اش با يك پرده از خانه دیگر جدا می شود . مرد ها شب ها در  
آتش حلقه می زنند و در حال که میوه های خشک جنگل را با روغن ماهی  
می خورند درباره شکار یا هم صحبت می کنند . گاهی اوقات که اقیانوس طوفانی  
می شود ما بچه ها از خوشحالی سر از پانجمی شناسیم ، می خندیم که روز بعد  
جشن بزرگی بر پا خواهد شد ، چون طوفان باعث می شود که يك سنگ بزرگ  
از دریا به ساحل آورده شود و آن وقت است که جشن بزرگ ما شروع می شود  
و از صبح تا شب گوشت فنگ داروی آتش کباب می کنیم و می خوریم .

ولی مادر و سایر زنان زحمتشان بیشتر می شود چون مجبورند گوشت را در  
بدهند تا برای روزهای بعد خواب نشود  
در قبیله ما هر کس ثروت مند تر باشد رئیس قبیله می شود . هر کس که می خواهد در  
قبیله بشود باید ثروتش را به دیگران نشان بدهد . بزرگترین نشانه ثروت و ثقل  
در میان ما سرخ پوستان ، ترتیب دادن جشن های بزرگ پرخرج است . ما این  
نوع میهمانی ها ، پولاج می گوئیم . وقتی که پدرم پولاج می گیرد اشیاء بارز و نفیس

خانه را می آورد و به محال می بخشد. گاهی برای اینکه بنواهد ثروت زیاد  
به رخ افراد قبیله بکشد. بعد از اینکه شام مفصلی به تمام افراد قبیله داد اشیاء  
بسیار قیمتی مثل پوست های پر از شرچووانات، ظروف های قشنگی که از عاج فیل  
ساخته شده و بعضی چیزهای بسیار عالی دیگر را می آورد در وسط جشن  
روی چند سنگ بزرگ می چند و مقداری روغن ماهی روی آن ها می ریزد  
و آن ها را آتش می زند. این ترتیب مردان قبیله می گوید که ما آن قدر ثروت  
نداریم که این اشیاء احتیاجی نداریم \*

در میان ما سرخ پوستان رسم است که وقتی به من سئال می رسیدیم  
برای ما جشن نام گذاری می گیرند و اسمی روی ما می گذارند. روز جشن نام گذار  
من. پدرم چند ظرف بسیار قشنگ رنگی که سفید پوست ها به آن کریستا  
می گویند و از شهر آورده بود بایک گردن بند مروارید و چند تکه پوست  
کروکدیل را به مهمان می بخشید. راستش آن روز از این کار پدرم  
ناراحت شدم و دل برای آن چیزها خیلی سوخت، ولی بعد ها که  
شنیدم مردم تعریف می کردند پدرم مقتدرترین و ثروتمندترین رئیس  
قبیله و مهربان ترین پدری است که تا بحال جشن نام گذاری برای  
پسرش گرفته بسیار خوشحال شدم \*

ترجمه پری چهر منوچهری



زیارت و قسم زندانی را که «سجن اعظم» نامیده اند زیارت کردم.  
این زندان در عکا است که شهر خیلی بدی بوده و حضرت بهاء الله را با کشتی  
به آنجا برده بودند حتی هوای تمام شهر بوی خیلی بدی می داده و آب تمیز هم را  
نوشیدن وجود نداشت. تازه این زندان در یک قلعه قدیمی یعنی بدترین  
جای شهر بوده. دشمنان حضرت بهاء الله فکر می کردند که ایشان خانواده و دوستان  
که همراه ایشان بودند قادر و قهارند بود من زیاد می دیدم چنین جانی زندان  
هنگامی که من آن زندان را دیدم از کوچکی اطاق ها خیلی تعجب کردم و از اینکه چقدر  
بهاشان را که در مهم هفتاد نفر می شدند، در چنین جای کوچکی جاده داده بودند  
امروزه قسمت دیگر آن قلعه یک بیمارستان است. ما فقط اطاق را که حضرت بهاء الله

## عکا، سجن اعظم زنده سیمادری

یک روز وقتی دیک از مد رسه به خانه آمد خیلی ساکت و غمگین بود  
همیشه تا به خانه می رسید زود سری به درخت لیموی حیاطشان می زد  
تا ببیند چقدر رشد کرده. درختی که خودش کاشته بود و دانه های آن را  
عمو هوار در چند ماه پیش از سفر زیارتش به جفا از باغ رضوان آورده بود ولی  
آن روز این کار را نکرد و با وجود صلی خودش در روی کانا به اطاق انداخت  
مادر دیک با ریتا خواهرش هوار دعوی جوان بیخه ها که در آشپزخانه  
بودند متوجه ناراحتی دیک شدند و وقتی عمو هوار را از او پرسید که چه  
چیزی او را این طور ناراحت کرده دیک بی اختیار به گریه افتاد و گفت:

عمو جان دونا از شاگرد های تازه مدرسه امروز بخاطر اینکه من بهانی هستم  
مرا اذیت کردند. من فکر نمی کردم که هیچ کس چنین کاری بکند، همیشه بخاطر  
و کردم که بهائی بودن من مهم ترین و خوب ترین چیزی است که من دارم.  
«هوار دگفت» این کاملاً درست است ولی بعضی وقت ها مردم چیزهای بی  
به حضرت بهاء الله می خندند و نمی فهمند که خیلی از چیزهای فوق العاده  
بخاطر وجود ایشان اتفاق می افتد. ما همیشه باید بخاطر بهائی بودن  
خوشحال باشیم همان طوریکه حضرت بهاء الله با چیزهای خیلی بیخه تراژدی  
کردن در بروی شدند و هیچ وقت غمگین نبودند مثلاً یکی اینکه حضرت  
بهاء الله قسمت بیشتر زندگی مبارک شان را زندانی بودند و وقتی من برای

در آن بوده اند زیارت کردم. برای دوره این اطاق همه ما کشتی پان را دور  
آوردیم و من از این که در جانی بودم که روزی حضرت بهاء الله در آنجا قدم زد  
دراه رفتم اند از خوشحالی گریه کردم این اطاق بجزه های آهنگ داشت که حضرت  
بهاء الله از آنجا به بیرون نگاه می کرده اند برای دوستانشان که برای زیارت  
ایشان آمد بودند ست مکان می افتادند. ولی می آیند غم زورک حضرت بهاء الله  
در آن زمان چه بوده؟ ریتا گفت «اینکه در ستانی را که ایشان به آنها  
اعتماد کرده بودند از ایشان روی برگرداندند» هوار در ادامه داد:

حضرت بهاء الله بیشتر از دو سال در سجن اعظم بودند چیزی که باعث می شد  
توانند آن را تحمل کنند، این بود که می نشستند و خندیدند با ایشان است و  
هر اها نشان هم از این که در کنار میخبر خدا بودند خوشحال بودند آنها با بوی  
گر سنگی بیماری و کینی آنجا خوشحال بودند \* پس همان طور که می بینی حضرت  
بهاء الله در دوستانشان خیلی بیشتر از اذیت های معمولی تحمل می فرمودند  
شدند. ریتا گفت، به حضرت بهاء الله می فرمایند که تحمل ناراحتی ها  
دراه ایشان مایه اقتضار و خوشحالی ما است» حالا دیک با خودش فکر می  
کرد که بعد از این اگر بچه ها سر به سرش بگذارند ناراحت نخواهد شد.

هوار دگفت: یادت باشد که صبح قبل از اینکه به مدرسه بروی مناجات  
بنوانی ما هم برای تو مناجات خواهیم خواند و این نور خیلی کمک خواهد کرد.  
همین طور که دیک خوشحال از اطاق بیرون می رفت به ریتا گفت «داستانها  
عمو هوار در از مکانهای مقدسه باعث می شود که من آن روز کم روزی خودم به زیارت



قسمت دوم

در شماره قبل دانستیم: که انسان بطور موسیقی را کشف کرد. و در این هنگام سازهای ساخته شد که همان سازهای ضریبی بودند. اینها سازهای بودند که باید به آن‌ها ضریب زد می شد تا آن‌ها صدا درآید مثل تَبَل و تَبَل. شاید اولین چیزیکه انسان توانست از آن صدا دریاورد و به صورت ساز استفاده کند و خوب بود که آن‌ها را به هم می زد. آدم‌ها تنه‌ها بودند. میدايند که وقتی کسی تنه‌ها می شود شروع می کند به فکر کردن و از چیزهای اطرافش صورت‌های ترسناک ساختن. انسان‌ها هم چون تنه‌ها بودند خيالاتی می شدند و برای چیزهایی که اطرافشان بود شکل‌های ترسناک می ساختند. برای عدد و برق چون نور و صدای زیادی داشت یک دیو ساختند. برای طوفان چون درخت‌ها را می شکست و خانه‌ها را نشان و خواب می کرد یک دیو ساختند. و برای آفتاب که همیشه بودند پرايشان لازم است اگر نباشد هوا سرد و تاریک می شود یک خلد درست کردند. این خلد‌ها هم در زیر فرمان یک قدر بزرگ بودند که آن‌ها را نمی دیدند و چون آن‌ها نمی دیدند خیلی می ترسیدند.

برای این قدر هم يك خدای خدایان یا بالاترین بالا ترها درست می کردند در هر دهکده هم يك معبد بود که خدای مخصوص آن دهکده در آن بود برای هر يك از این خدایان يك آهنگ و آواز داشتند که برای نیایش آن آهنگ‌ها را می خواندند. و از این به بعد در تاریخ همه ملت‌های - بینیم که عقاید با موسیقی مخلوط می شود. هنوز هم از آن وقت‌ها این این مراسم مانده و به ما رسیده و حالا مناجات را با آواز یا با ضریبی خوانند و از آن‌ها آهنگ مخصوص می خوانند، چون بین مردم آن زمان ارتباط نبود آهنگ‌های مردم يك نقطه با آهنگ‌های مردم نقطه دیگر خیلی فرق داشت، از این جا موسیقی فولکلوریک یا موسیقی محلی بوجود آمد.



این است که دخترها برکه آبی را که برای الهه شیوا تقدیس می شود با گُل تزئین می کنند و گُل پروری آن می ریزند. زنها هم رودخانه گنگ را تزئین می کنند و آن را غرق در گُل می نمایند.

در اسرائیل چون دینانت یهود ساختن مجسمه و نقاشی بد دانسته بود اسرائیلی‌ها تمام ذوق هنری خود را در موسیقی به کار بردند. شاید این یکی از دلایل پیشرفت موسیقی نزد آن‌ها باشد. در معابد یهود دعا و مناجات را با موسیقی می خواندند. آن‌ها عقیده داشتند که موسیقی انسان را به خداوند نزدیک تر می کند. در معابد همیشه يك عده نوازنده سازها مختلف بودند و همیشه در آن جا موسیقی نواخته می شد. میگویند وقتی حضرت داود می خواست از خداوند تشکر کند و بسوی خدا نیایش کند در معبد چهار هزار نفر نوازنده با او همراهی می کردند و او دعای خواند

تا تمام

از کامران مصباح

همین طور که انسان‌ها معتقدن تری شدند و ولایت بوجود می آمد موسیقی هم اهمیت بیشتری پیدا می کرد. آریاتی‌ها موسیقی را مهم می دانستند و آن‌ها معتقدن می شدند و به آن صدای خداوند می گفتند. هندوها که از بزرگترین اقوام آریاتی بودند موسیقی را بیشتر در مذهب وارد کرده بودند. آن‌ها در استان‌های مذهبی هند و در صورت رقص آواز در معبد‌ها اجرا می کردند. این رقص‌ها هنوز هم پس از سالیان سال باقی مانده و در معبد‌های هند اجرا می شود. در مذهب هند و عبادت و نماز از کارهایی است که خیلی زیاد انجام می شود. این اعمال مذهبی آواز و ساز و سرودهای مذهبی انجام می شود. معمولاً در هر دهکده يك معبد هست. برای نماز اول مجسمه خدای آن دهکده که در معبد هست با آب شیر و عسل می شویند و بعد به آن خاکستری مالند آن‌ها جلوی آن با ساز و آوازی رقصند. در حین رقص سجده می کنند و برهنه سرودی می خوانند و این سرود برای تعجید و ستایش الهه براهما و وقتی ظهر شد گل‌هایی بر مجسمه شامی می کنند. در روز دوم مجسمه در رودخانه گنگ می شویند. رودخانه گنگ را هندیان خیلی مقدس می دانند. هندیان در ماه فروردین که شروع سال است جشن بزرگی می گیرند در جشن دسته‌های بزرگ سرود خان‌ها با ساز و آواز به خانه‌ها می روند آن‌ها برای الهه شیوا آوازی می خوانند. یکی از جالبترین مراسم این جشن

## کلاغ بدجنس



این داستان دوستانه  
نوشته های دوستان  
در قلمرو چارنو و  
دو قلمرو استاز  
میزن اخلاقی ۱۱ ساله  
کلاس پنجم (شاهی)

یکی بود، یکی نبود - در این دنیای بزرگ دوسرزمین دودستی یک کلاغ بدجنس بود که عادت داشت هر چند روز یک بار به بیچه های گنجشک حمله کند و آنها را بخورد و گنجشکها خیلی ناراحت می شدند چون گنجشکها هم بیچه های ایشان را دوست دارند - روزی گنجشکها دور هم جمع شدند و نقشه کشیدند، نقشه آن ها چنین بود: چند تا از گنجشکها پیش کلاغ رفتند و به کلاغ گفتند خواهش می کنیم ما را به نوکری قبول کنید - کلاغ چون شکو بود، قبول کرد، هر روز گنجشکها می رفتند و برای کلاغ شکار می کردند - روزی کلاغ که خیلی گرسنه اش شده بود به گنجشکها گفت که بروید برای من شکار کنید - گنجشکها رفتند و به کوهی رسیدند و جای نرم کوه را با نوکشانشان کردند، آن قدر کردند تا کلاغ بتواند براحتی درون سوراخ برود و بعد یک نفس بزرگی که قهقهه کرده بودند در آن سوراخ گذاشتند و در قفس را باز گذاشتند و بعد رفتند یک پرندۀ رنگارنگ شکار کردند و درون آن قفس گذاشتند و بعد پیش

۳۳

## صفحه خودتان

دوست های خرم - این دهه یک هفته زودتر از هیفته سرانگ سندوق پستی رفت چون دم خیل برمان تنگ شده بود و همان طوری که انتظار داشتم سندوق پرازانۀ های شما بزرگ آسایشگاه ها اگر می خواهید مطالبات برای من بیشتر قابل استفاده باشد نکات زیر را بخوانید نوشته ها بتان رعایت کنید

- ۱- خوانا، تمیز و مرتب بنویسید - نام و نام خانوادۀ خود را ذکر کنید -
- ۲- سن و کلاسرتان و اخراوش بنویسید -
- ۳- آدرس دقیق خودتان را بنویسید -
- ۴- نوشته ها حتماً بکار و فکر خودتان باشند و از روی جمله یا کلماتی نوشته نشده باشند -
- ۵- اگر چیزی را ترجمه می کنید نام نویسنده آن را حتماً بنویسید -
- ۶- بدون کمک دیگران بنویسید - فقط از آنها راهنمایی بخواهید -

دلیل اینکه برای چنان بارس این نکات را به شما یادآوری می کنم اینست که بازم بعضی از بیچه ها برای من نقاشی های بدون اسم و آدرس نوشته اند و بعداً وجود این نقاشی ها مشکوک است به علت اینکه نمی توانم بیچه اسمی یاد چارنو بنویسم، بدون استفاده می مانند - این دهه از این بیچه ها برایم شعر و نقاشی و داستان رسیده است -

مهناز و اوجی از طهران - فریبا محرابی ۴ ساله از طهران - مهناز عفتی ۱۳ ساله و سیامک مکنز ۴ ساله از کرمان - سیر و حسن فصل آردی ۱۰ ساله از آبادان - رؤیا شمس از آذربایجان - از طهران - نوید سیلوشی ۳ ساله از یزد - شهین جابری ۳ ساله از آبادان - سیما قدرتی حصاروی ۹ ساله از زنجان - شعاع لولایی مطلق از ارباب - ژاله و جعفرانی از طهران - بشری جان نثار از آبادان - اطلام و عارف خیرخواه از ارباب - فیض الله سلوکساران از نازمک - پرینا بهزاد پور از طهران -

۳۵

کلاغ رفتند و گفتند مایک پرندۀ در کوه شکار کردم ما ما با ما تا آن را به تو نشا بدیم، کلاغ که خیلی گرسنه اش شده بود، همراه گنجشکها رفت، گنجشکها پرندۀ را به کلاغ نشان دادند، چون آن سوراخ تاریک بود و کلاغ خوب نمی دید فقط رنگهایی به چشمش خورد، فهمید که این یک پرندۀ است و بدون اینکه فکری بکند و بدون معطلی به درون قفس رفت تا پرندۀ را بگیرد، گنجشکها فوراً در قفس را بستند و کلاغ را بدام انداختند و خوشحال و خندان به سوی بیچه های خود به پرواز درآمدند - از آن موقع به بعد گنجشکها راحت و آسوده زندگی می کنند -



## کتاب های خوب

### برای بیچه های قبل از دبستان

اسم کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
۱- می خوام بهو بزرگ بشم	ها احسان	_____	۴۰ ریال
۲- یک برادر برای مومو کو	چی هیروا - لوازاکی	فرزانه ابراهیمی	۵۵ -
۳- چنین بیچه ای هست	الیزابت بروسکا	ناذ خان	۱۰ -

### برای سالهای اول دبستان

۱- خروس خوش صدا	ن - خاورد	_____	۳۵ -
۲- راه دور	مریم زیدی	_____	۵۵ -
۳- دو پرندۀ	قدسی قاضی نور	_____	۲۰ -

### برای سالهای آخر دبستان

۱- بافندۀ تنها	مهدی آذر یزدی	_____	۲۵ -
۲- گیلکش	هانبال الحامس	_____	۴۰ -
۳- ابرو بلبلخته	نظام حکمت	غلامحسین فرمود	۱۰ -

### مسابقه (در قلمرو بیچه ها)

بیچه ها اگر یادتان باشد در شماره قبل نوشتیم که تصمیم داریم یک شماره مجله را با کمک شما منتشر کنیم و فرارشد که در هر شماره مطلب خاص از شما بخواهیم که برایم بنویسید بهترین نوشته را در شماره مخصوص (در قلمرو بیچه ها) چاپ می کنم و برای نوشته های خوب هدیه های خوبی هم در نظر گرفته ام این دهه از شما می خواهم برایم داستان امری کوتاه (حدداً کمتر سه صفحه مجله) بنویسید البته محلی را که در مورد نوشتن داستان از آن ایده گرفته اید بنویسید و بنویسید

۳۶